

بہارِ خند

ہامِ فلاح
میرزا

ہیجا
Hoopa

برای آرتین
تتها نق اتصال به زندگی.



سرشناسه: فلاح، الهام، ۱۳۶۲ -
عنوان و نام پدیدآور: نفرین ماهی الهام فلاح
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص؛
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۲۹-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
داستان‌های نوجوانان فارسی — قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIRA۱۶۹
رده‌بندی دیوبی: ۸۵۳/۶۲ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۳۸۳۱۴

نفرین ماهی

نویسنده: الهام فلاح

ویراستار: معصومه اکبری

تصویرگر جلد: سعیده احمدی

طراح گرافیک: سحر احدی

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

ناظر چاپ: سینا برازوان

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۲۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۲۹-۳

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

فصل اول



آخرهای تابستان بود و مهر که می‌رسید، باید سر کلاس هفتم می‌نشستم. امتحانات کلاس ششم را با بهترین نمرات پشت سر گذاشته بودم. تابستان پنجاه‌وسه تا کتاب خوانده بودم و دو تا هم با خودم آورده بودم سفر که عددش بشود پنجاه‌وپنج تایی که به خودم قول داده بودم بعد از تمام‌کردن کلاس ششم بخوانم.

قرار بود من و بابا و عمه‌سپیده و شوهرش عموبابک و دخترشان گل‌چهره برویم شمال و سوئیتی اجاره کنیم تا بابا و عموبابک روی پروژه‌ی دانشگاهشان کار کنند. بابای من، مجید دل‌خوش، قصد داشت تا روزی که زنده است درس بخواند. بابایم آن‌قدر مدرک دانشگاهی داشت که خودم هم نمی‌دانستم پیش دوستانم باید بگویم بابا مهندس است یا گیاه‌پزشک یا مترجم زبان خارجی؟ و اگر مهندس است، مهندس

جدا شد و از ایران رفت. مامان هم همان بیماری واگیردار بابا را داشت. عاشق درس خواندن و مدرک گرفتن بود. مامان و بابا هر دو تا آدم‌های خیلی خوبی بودند. هر دو تا خیلی باسواد بودند و آن قدر چیز می‌دانستند که آدم وحشت می‌کرد. اما بعضی وقت‌ها دو تا آدم خوب هم نمی‌توانند همدیگر را تحمل کنند. مثل من که شاگرد اول کلاس ششم الف بودم ولی از شاگرد اول کلاس پنجم ب متنفر بودم. همیشه هر دوی ما را سر صف تشویق می‌کردند. هر دوی ما را به مسابقات علمی منطقه و شهر می‌فرستادند. آقای مدیر هر دوی ما را یک اندازه دوست داشت و هدیه‌هایی هم که می‌گرفتم عین هم بود. اما من حاضر نبودم حتی یک دقیقه پیش الوند بنشینم. آدم‌های خوب هم ممکن است یک‌کمی خودخواه باشند. البته بابا یک‌کمی بیشتر از مامان خودخواه بود. چون من را فقط برای خودش می‌خواست و هر چقدر مامان گریه کرد حتی حاضر نشد من را به مامان قرض بدهد تا باهاش بروم و خارج را ببینم. البته این باعث نمی‌شود من از مامان یا بابا بدم بیاید.

عمه‌سپیده را دوست داشتیم. نه به اندازه‌ی مامان. دختر عمه‌سپیده هم دختر بدی نبود. ما دقیقاً یک سال و نه ماه اختلاف سنی داشتیم و گل‌چهره از من کوچک‌تر بود. دختر بی‌آزاری که بیشتر دوست داشت هزار تا مدادرنگی‌هایش را دور و بر خودش پخش و پلا کند و نقاشی بکشد یا این‌که با سنتورزدن ناجورش مغز همه را پیاده کند.

مواد است یا شیمی؟ یا اگر مترجم است، مترجم زبان آلمانی است یا اسپانیایی؟ در واقع بابای من همه‌ی این‌ها بود. ولی باز هم می‌خواست آدم جدیدی بشود. برای همین هم وقتی عموبابک گفت که می‌خواهد برای کنکور ثبت‌نام کند و رشته‌ی خودش یعنی مهندسی برق را ادامه بدهد، بابا هم ثبت‌نام کرد. با هم قبول شدند و عین دو تا هم‌کلاس خوب و آقا دو سال تمام با هم رفتند دانشگاه و درس خواندند و به هم جزوه و کتاب قرض دادند. درست عین من و گردالی. گردالی بهترین دوست من بود. پسر خوب و آرامی که عاشق این بود که چیزهایی را که خوانده‌ام برایش تعریف کنم و او هم از مادرش بخواهد برایم نان سیر درست کند یا چیپس شکلات یا همبرگر خانگی. گردالی بهترین بچه‌ی مدرسه بود و من همیشه خدا را شکر می‌کردم چنین دوستی دارم. البته اسم واقعی‌اش گردالی نبود. اسمش سهیل بود ولی بابت چاقی و لپ‌های قرمز و قد نه‌چندان بلندش توی مدرسه صدایش می‌کردند گردالی. خود سهیل از این بابت خیلی ناراحت بود اما هیچ وقت راضی نمی‌شد برود و چغلی بچه‌ها را به آقای ناظم بکند. گردالی مهربان‌ترین پسر عالم بود.

بابا و عموبابک تصمیم گرفتند برویم شمال تا هم آن‌ها بتوانند کنار هم باشند و دو تایی روی پروژه‌ی ترم آخر دانشگاه کار کنند و هم عمه‌سپیده مراقب من باشد تا حواس بابا جمع کارش باشد. مامانم دو سال پیش از بابا

فصل دوم



شیشه‌ی ماشین را خیس کرده بود. گل‌چهره سگرمه‌هایش توی هم بود و با قیافه‌ی یک بیچاره‌ی تمام‌عیار به جنگل‌های اطراف جاده نگاه می‌کرد. با خودش کلی ذوق کرده بود که می‌رود توی دریا شنا می‌کند و امسال که بزرگ‌تر شده نیاز ندارد آن تیوپ زرد اردکی خنده‌دار را با خودش ببرد توی آب اما حالا توی این باران خبری از دریا و شنا نبود.

عمه‌سپیده استاد لقمه‌گرفتن بود. یک‌جوری لقمه می‌پیچید که اگر دندان گرگ سفید یا پلنگ مازندران را هم داشت، نمی‌توانستم به این راحتی‌ها لقمه را گاز بزنم. اما بعد از گاززدن، بقیه‌اش خوب بود. چون همه‌چیزش به‌اندازه بود. خیار و گوجه و کتلت و خیارشور و کاهو و... بوی خیار را که شنیدم دهانم پر از آب شد. عمه اولین لقمه را داد دست من. خب این از مزایای این است که مامان آدم پیش آدم نباشد. چون همه‌چیز اول از همه می‌رسد به او و هیچ‌کس هم صدای اعتراضش در نمی‌آید. هرچه باشد مامانش نیست که نازش را بکشد. البته من هیچ‌وقت بابت نبودن مامان آن‌قدرها احساس بدبختی نکردم اما بدم هم نمی‌آمد که در مواقع خاص، مثل همان وقت که از گرسنگی دلم قاروقور می‌کرد از این امتیاز استفاده کنم.

لقمه و چایی را که خوردم دیگر آماده بودم که بروم سر کار اصلی‌ام یعنی همان کتاب‌خواندن. گل‌چهره طبق معمول همه‌ی سفرهای ما

صبح شنبه، قبل از طلوع آفتاب، با ماشین عموبابک راهی شمال شدیم. عموبابک یک ماشین گنده‌ی سیاه داشت. شاسی‌بلند و زیادی بزرگ‌تر از ۲۰۶ بابای من. از ماشین عموبابک خیلی خوشم می‌آمد. برای این‌که از همه‌ی ماشین‌ها بلندتر بود و می‌توانستم از بالا توی ماشین‌های دیگر را دید بزنم. البته بابا می‌گفت ماشین بابک تانک است؛ با این هیولا که نمی‌شود توی شهر چرخید و جای پارک پیدا کرد. عمه‌سپیده نشسته بود وسط تا من و گل‌چهره هر کدام یک طرف کنار پنجره باشیم و دعوایمان نشود. بابا و عموبابک هم جلو نشسته بودند. بابا با دهان نیمه‌باز خوابش برده بود و گردنش یک‌جوری کج بود. آن‌قدر زود راه افتاده بودیم که جاده خلوت خلوت بود. دو تا کتابی که برده بودم روی پایم بود اما داشت خوابم می‌برد. وقتی بیدار شدم، وارد استان گیلان شده بودیم و باران

نشان می‌داد که روی تابلوی بالای در بزرگش نوشته بود هتل‌رستوران می‌چی‌کو. عموبابک فرمان را چرخاند سمت می‌چی‌کو و هیچ‌کس فرصت نکرد به سؤال من جواب بدهد که زیر لب پرسیدم می‌چی‌کو یعنی چی؟

به شمال، چشم‌هایش قرمز شده بود و اشک می‌ریخت و از زمان ورود ما به استان گیلان، درست سی‌وهفت بار عطسه کرده بود. کتاب را باز کردم. زندگی‌نامه‌ی ابوعلی سینا بود با بیانی خیلی روان و خواندنی. بین همه‌ی دانشمندان و شخصیت‌های علمی دنیا ابوعلی سینا برایم چیز دیگری بود. از شجاعتش خوشم می‌آمد. بیشتر از این‌که به طبابت و پزشک‌بودنش اهمیت بدهم این برایم مهم بود که دل و جرئتش را داشت که برای سر درآوردن از دل و روده و قلوه و قلب و باقی چیزمیزهای داخل تن آدم‌ها، با چاقوی تیزش جنازه‌ی مرده‌ها را ببرد و عین بچه باز کند و بعد بنشیند و از تودلی‌شان نقاشی بکشد. این‌ها را بابا برایم تعریف کرده بود. توی هیچ‌کدام از کتاب‌هایی که درباره‌ی ابوعلی سینا برای بچه‌ها نوشته‌اند اصلاً چنین چیزهایی نخوانده بودم و هنوز منتظر بودم ببینم کدام نویسنده‌ای آن‌قدر روی درک و شعور بچه‌های یازده‌ساله حساب می‌کند که راستش را به آن‌ها بگوید. تازه رسیده بودم توی مریم‌خانه‌ی ابوعلی سینا و همراهش رفته بودم بالای سر مریمی که تب و اسهال داشت جانش را می‌گرفت که صدای عمه تمام رؤیاهایم را پاره‌پوره کرد.

این‌هاش. این‌هاش. همین‌جاست.

مثل پروانه‌ی گیرافتاده توی لیوان شیشه‌ای بال‌بال می‌زد و جایی را

فصل سوم



از خودش کارکردن با اتو و ماشین لباسشویی و سرخ‌کن را بلام، بیشتر روی من به‌عنوان یک مرد هم‌خانه حساب باز کرد تا یک بچه‌دستانی که مادرش نیست و یکی باید بیاید و دماغش را بگیرد. البته مامان هم که بود من خودم دماغم را می‌گرفتم. اما بعد از رفتن مامان هم خبری از نُتربازی نبود. گل‌چهره رفته بود نزدیک میز گرد پایه‌بلند گوشه‌ی سالن انتظار که رویش یک برکه‌ی مصنوعی بود و آبش شرشر صدا می‌داد و دو تا ماهی جنگجوی آبی و قرمز توی آبش وول می‌خوردند. البته بخش مسخره‌اش این بود که آب چند ثانیه آبی می‌شد بعد سبز و بعدش بنفش و... .

گل‌چهره که با چشم‌های گردشده به دو تا ماهی نگاه می‌کرد، گفت: «بین آرتین. بین چقدر باشکوهن. مثل دو تا ملکه با دامن دنباله‌دار و شیفون چین‌چینی.»

گفتم: «بیخود دلت رو خوش نکن. این‌ها دو تا ماهی جنگجو هستند. فایتر. در حقیقت باید تا حالا یکی اون یکی رو کشته باشه. نمی‌دونم چطوری دارن در صلح با هم زندگی می‌کنن.»

گل‌چهره گفت: «چون این‌ها دو تا ملکه هستن. من این چیزها رو بهتر از تو حس می‌کنم.»

عمه‌سپیده صدا زد: «آرتین، گلی.»

بابا برگشت و نگاهی به من کرد و گفت: «بریم رفیق؟»

گفتم باشه. کتاب‌ها را گذاشتم توی کوله‌پشتی و پیاده شدم و همراه بابا رفتیم. داخل سالن پذیرش، یک دست مبل مخمل قرمز چیده بودند و روی دیوارها هم پر بود از نقاشی ماهی و نیلوفر و اژدهای قرمز. از همان نقاشی‌های فرفری درهم‌وبرهم چینی. انگار آمده بودیم شانگهای یا پکن. بیشتر از رنگ و نور قرمز و تند و عجیب‌وغریب آن‌جا، موسیقی ملایم و بوی خاصی که توی فضا پخش شده بود عجیب به نظر می‌آمد. زدم به پهلوی بابا و وقتی برگشت سمت من، شناسنامه‌هایمان را که از توی کوله‌پشتی بیرون آورده بودم گرفتم سمتش.

این کارها همیشه برعهده‌ی من بود و بابا همیشه انتظار زیادی از من داشت که بعد از رفتن مامان بدتر هم شد. بعد از این‌که فهمید من بهتر

فصل چهارم



و وقتی برگشتیم، کلید سوئیتمان را توی دستش تکان داد. دنبال عمه رفتیم سمت سوئیت. بابا و عموبابک هم رفتند پی آوردن ساک و چمدان.

سوئیت نقلی تروتمیزی بود. پنجره‌ی اتاق نشیمنش هم رو به دریا باز می‌شد که آن موقع انگار از کسی طلبکار باشد با موج‌های بلند و پُرکف سروصدا می‌کرد. یک دست کانایه‌ی معمولی، یک آشپزخانه‌ی فسقلی و خب مسلماً دو تا اتاق خواب. گل‌چهره تا دو تا اتاق را دید، رفت و سرکی داخلشان کشید و بلند گفت: «من با آرتین تو یه اتاق نمی‌مونم‌ها. اون قدر تا صبح دندان فروچه می‌کنه، آدم نمی‌تونه بخوابه.»

عمه چشمش را برای گل‌چهره درشت کرد و گفت: «هر کی پیش بابای خودش.»

خیلی وقت بود که کسی بابت دندان فروچه‌کردنم توی خواب شاکی نشده بود. آخرین باری که مامان آمد ایران، مرا برد پیش دندان‌پزشکی که می‌گفت آشناست و خیلی خیلی با من و مامان مهربان بود. بعدش یک

که توی همان چند دقیقه حرف زدن با مسئول پذیرش ته و توی همه چیز را درآورده. و این یعنی عموبابک خیلی خیلی زرنگ است. بابا اول از همه کلی کتاب و دفتر و ورق و جزوه و ماشین حساب و لپ تاپ از توی چمدانش بیرون آورد و بعدش لباس راحتی. البته فقط یک پیرهن و شلوار برداشته بود. آن هم برای چند روز. من حواسم بود و یک دست لباس اضافه برای بابا توی ساک خودم گذاشته بودم. مامان همیشه می گفت بابا یک بچه محصل خرخوان است که تا وقتی پیر بشود نیاز به مامان دارد تا دنبالش برود و خورد و خوراک و لباس و سلامتی اش را اداره کند. برای همین هیچ وقت نباید ازدواج می کرد.

از توی اتاق بغلی صدای نق نق گل چهره بلند بود که می گفت می خواهد دامن بپوشد نه شلوار. و عمه هی می گفت سرده بارون می آد. حرف گوش کن.

رفتم لب پنجره رو به بیرون ایستادم تا بابا لباس هایش را عوض کند. درست همان موقع برای اولین بار آن پسر چشم بادامی را دیدم. قد و قواره اش اندازه ی خودم بود. موهای خیلی خیلی صاف داشت و چشم های بادامی. انگار همین حالا از توی یک انیمه ی ژاپنی پریده بود بیرون. توی دستش یک لگن کوچک بود پر از خرده های نان. لگن را برد آن طرف حیاط. جایی که دیگر نمی شد ببینمش. فقط یک دفعه صدای

چیز لاستیکی برایم درست کرد به اسم نایت گارد که شبها بگذارم توی دهانم تا دندان قروچه نکنم که نه دندان های خودم ترک بردارد و نه کسی را بی خواب کنم. آن اوایل دلم نمی خواست شبها با یک لاستیک توی دهانم بخوابم اما بابا راضی ام کرد و گفت که هیچ کس توی دنیا به اندازه ی مامان به فکر من نیست. و حتی همین که رفته به خاطر این است که نمی خواسته من بیشتر آسیب ببینم.

عمه دست گذاشت روی شانهم و من را از خیالاتم کشید بیرون.

پرسید: «با توام آرتین. ناهار ماهی بخوریم یا میرزاقاسمی؟»

گل چهره از پشت سر عمه لب هایش را شبیه دهان ماهی کرد و دست هایش را جوری تکان داد که مثلاً باله ی ماهی هستند. این یعنی بگو ماهی. دماغم را بالا کشیدم و درحالی که توی چشم گل چهره را نگاه می کردم گفتم: «میرزاقاسمی.»

گل چهره با شنیدن حرف من، قیافه اش را طوری کرد انگار مفاصل دماغش را خورده.

بابا و عموبابک که آمدند، اتاق سه تخته شد برای خانواده ی عمه سپیده و اتاق دو تخته برای من و بابا. اتاق خوبی بود. تشک روی تخت نه خیلی سفت بود و نه خیلی نرم. پنجره ی اتاق رو به خانه ی صاحب رستوران و هتل بود. البته این را عموبابک کشف کرد. کلی هم با افتخار گفت

حرف بابا را نمی فهمیدم. پیرهنم را عوض کردم و دراز شدم روی تخت تا ببینم ابوعلی سینای توی کتاب آخرش قرار هست برود و مخفیانه جسد مرده‌ای را بشکافد یا نه.

دو سه خطی خواندم اما فکرم پیش آن پسر چشم‌بادامی بود. غیر از سهیل گردالی با کسی دوست نبودم. یعنی دوست صمیمی نبودم. ترجیح می‌دادم توی کتاب‌هایم غرق شوم تا این‌که بروم و شانسم را برای دوستی با آدم‌ها امتحان کنم. که تازه معلوم نبود بعدش چی از آب دربیاید: مودی و زیرآب‌زن یا دروغ‌گو و خائن و یا حتی کله‌پوکی از خودراضی که سالی یک کتاب هم نمی‌خواند. کتاب را زمین گذاشتم و رفتم سراغ گل‌چهره که افتاده بود روی دور عطسه‌کردن و تعدادش از دستم دررفته بود. باید ماجرای آن پسر چشم‌بادامی را برایش می‌گفتم. متأسفانه گل‌چهره خیلی خیلی بهتر از من بلد بود با آدم‌های غریبه رفیق شود. باید روی این توانایی‌اش حساب می‌کردم.

عمه‌سپیده داشت جای دم می‌کرد و گل‌چهره ایستاده بود دم پنجره‌ی روبه‌دریا و با غم ناخدای یک کشتی طوفان‌زده به دریا و موج‌هایش نگاه می‌کرد. دم گوشش گفتم من اون‌جا یه چیز جالب دیدم. و با انگشت به اتاق خودم و بابا اشاره کردم. عطسه‌ای کرد اما اهمیتی به حرفم نداد. بلند گفتم: «عمه‌سپیده من هم ناهار ماهی می‌خوام. تصمیم عوض شده.»

هیاهوی بوقلمون و مرغ و اردک بود که به هوا بلند شد. صدا خیلی بیشتر از دادوبیداد یکی دو تا حیوان بود که برای سرگرمی و یکی دو تا تخم‌نگهشان داشته باشند. پنجره را که باز کردم، متوجه من شد. برایش دست تکان دادم. محلم نگذاشت. بابا آمد کنارم و پسر را دید. گفتم: «محلم نداشت.»

بابا گفت: «این‌جا هفته‌ای صد تا بچه می‌آن و می‌رن. اگه بخواد با همه دوست بشه که کارش ساخته‌ست.»

بعد بازویم را گرفت و من را کشید عقب و پنجره را بست. پیرهنم پر از خال‌خال خیس لکه‌های باران شده بود. صدای عطسه‌های گل‌چهره را می‌شنیدم. گفتم: «خیلی خوبه که آدم هر هفته صد تا دوست جدید پیدا کنه.»

بابا درحالی‌که نشسته بود روی تخت و با میخچه‌ی انگشت شست پایش ور می‌رفت، گفت: «خوبه. راست می‌گی. اما فکر جداشدنشون رو کردی؟ هر هفته باید از صد تا دوست تازه جدا بشی. بعدش هم معلوم نیست دوباره ببینی‌شون یا نه.» لی‌لی‌کنان رفت نزدیک میز کوچک گوشه‌ی اتاق و دستمال کاغذی برداشت و گذاشت روی خون انگشت پایش و حرفش را ادامه داد که: «من هم اگر صاحب این‌جا بودم، به تو می‌گفتم با بچه‌های مسافره‌های هتل دوست نشو.»

فصل پنجم



گل‌چهره برگشت و به اتاق من و بابا نگاه کرد که درش باز مانده بود. اشاره کردم و دنبالم آمد. خدا خدا می‌کردم قبل از ناهار یک بار دیگر پسر چشم‌بادامی را ببینم.

آن روز ناهار خوش‌مزه‌ترین ماهی عمرم را خوردم. چندان با ماهی میانه نداشتم. بابا ماهی را خوش‌مزه درست نمی‌کرد. تازه حوصله‌ی درافتادن با تیغ ماهی را هم نداشتم. تا بیایم و همه‌ی تیغ‌ها را جدا کنم، ماهی حساسی بیخ کرده و از دهن افتاده بود. ماهی هیچ‌وقت جزو پیشنهادهای غذایی من نبود. آن روز هم برای به‌دست‌آوردن دل‌گل‌چهره این کار را کردم. ولی آن‌قدر خوش‌مزه بود که دلم می‌خواست یک بشقاب دیگر هم بخورم. عمه‌سپیده تعریف رستوران این هتل و اتفاقاً خوراک ماهی‌اش را از توی اینترنت پیدا کرده و از دوستانش شنیده بود و یک هفته‌ی تمام منتظر مانده بود تا سوئیتی پنج‌نفره رزرو کند و بیایم هتل رستوران می‌چی‌کو و ماهی مخصوص بخوریم. تا قبل از ناهار، هر قدر منتظر ماندم خبری از پسر چشم‌بادامی نشد. تا خرخره ماهی خورده بودم و از طرفی باد خنکی از پنجره